

خاطرات به ذهنش هجوم می آوردند و آرام در گوش هایش زمزمه می کردند. چهره ها و صداها پیدا و ناپیدا می شدند، هر جا سعی می کرد آن ها را نگه دارد، آزارش می دادند. گذشته اش سراسر زخمهایی بود که به اشاره ای سر باز می کرد. گذشته اش جنبش بود، حزب بود. حال و آینده هم به حزب تعلق داشت و به سرنوشت حزب گره خورده بود، ولی گذشته اش با آن عجین شده بود. و همین گذشته بود که ناگهان مورد تردید قرار گرفته بود. به نظرش رسید که پیکر گرم و جاندار حزب پوشیده از زخم است - زخم های چرکین، زخم های خون چکان میخ های صلیب. چنین قدیس های ناقص و معیوبی کی و کجای تاریخ وجود داشتند؟ آیا آرمانی والا تا کنون بدتر از این ارایه شده بود؟ اگر حزب تجسم اراده تاریخ بود، پس خود تاریخ هم ناقص و معیوب بود.

روباشوف به لکه های رطوبت روی دیوار سلولش خیره شد. پتورا از روی تخت کشید و دور شانه هایش پیچید. قدم هایش را تند کرد، با قدم های کوتاه و سریع می رفت و می آمد و جلو در و پای پنجره یکدفعه می چرخید. ولی لرزهای سرد همچنان در ستون مهره هایش می دوید. همه ای که در گوش هایش می پیچید، با صدا های گنگ و آهسته ای آمیخته بود، نمی دانست این صداها از راهرو می آید یا دچار توهم شده است. با خودش گفت، کار اعصاب چشم است، علتش باید همان ریشه شکسته دندان باشد. این را فردا به دکتر می گویم، ولی تا آن موقع هنوز کلی کار هست که باید کرد. باید علت فساد حزب را پیدا کرد. همه اصول ما درست بودند، ولی نتایج ما غلط از آب درآمدند. این قرن بیمار است. ما بیماری و علت هایش را با دقت میکروسکوپی تشخیص دادیم. ولی هر جا که چاقوی شفابخش را فرو بردیم، زخم تازه ای سر باز کرد. نیت ما جدی و پاک بود. مردم می بایست دوستان داشته باشند، ولی آنها از ما متنفرند. چرا این قدر نفرت انگیز و منفوریم؟

ما برای شما پیام آور حقیقت بودیم. ولی حقیقت در دهان ما طین دروغ داشت. برایتان آزادی به ارمغان آوردیم، ولی این آزادی در دستانمان به شلاق بدل شد. به شما وعده حیات و زندگی دادیم، ولی صدا هایمان به هر جا که رسید، درخت ها خشکیدند و خش خش برگ های خشک بلند شد. از آینده به شما نوید دادیم، ولی زبانمان الکن بود و عربده کشیدیم.....

.....

برگرفته از رمان «ظلمت در نیمروز» نوشته آرتور کوستلر، ترجمه مژده دقیقی .